

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

همایون "باختریانی"

سوم ماه جون ۲۰۱۶

تنظیم، تصحیح و شرح لغات: پورتال

دیوان

"عبدالله شهاب ترشیزی هروی"

۴۷

قصائد

-۴۳-

در صفت شب و مدح میرزا هاشم خان منشی باشی

(و وسیله کردن وی را به دربار شاه)^۱

فگند زورق ازین بحر بیکران به کنار
فلک ز حُقه پیروزه گشت گوهر بار
مجره گشت نمایان چو تیغ جوهر دار
کواکب از بر آن چون زر تمام عیار
هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار
به زخم خنجر آتش فشان زخمه تار

چو دوش پادشه خیل ثابت و سیار
زمین ز سایه مخروط گشت، عنبر بیز
به روی این سپر ز رنگار سیمایی
نمود سطح فلک همچو نطع از کیمخت^۲
پدید گشت درین چارطاق زنگاری
گرفته کشور آفاق، زهره و مریخ

^۱ این قصیده در اصل موجود نیست.

^۲ "کیمخت": پوست دباغی شده یا آتش داده حیوانات

سه خواهر از پی نعشی^۳ روان به ناله زار
چو صفحه از قلم منشی فلک مقدار
شب است غالیه سای و مه است مجر دار
که آسمان هنر را ز کلک اوست مدار
بنای لطف و وفا را بیان او معمار
رهین منت او هر که از صِغار و کِبار
کفش به وقت سخا، رشک ابر گوهر بار
کجا گرفتی بر جای خویش مُلک قرار
اگر نه حارسِ تدبیر او بُدی بیدار
که در زمان وی از خود مجوی، نام وقار
که جود خاصه دست وی است، هرزه مبار
به جای کحل ز روی شرف، اولوالابصار
ز هی ضمیر مُنیر تو، مخزن اسرار
کند به بندگیّت لحظه لحظه، استظهار
اگر غلام تو گردد فلک، شگفت مدار
چو عکس رأی تو افتد برین کبود حصار
بر آستان تو بر آفتاب، مشعله دار
نه اختران را، از آستانه تو گذار
چنان، که بینی باشد همی ضعیف و نزار
سگان کوی ترا زین بساط عاریه، عار
شرافت خود و اسلافِ ماجدِ اخیار
که نیست زین ملک جز تو، کسی مرا غمخوار
به صد هزار امید آدمم، بدین دربار
که کیستی و درین شهر با که داری کار
میان زیرک و نادان و خفته و بیدار
حدیث خضر و سیاهی، حکایت گل و خار
شود گشاده هزاران گره مرا از کار
ز چار موجّه دریای غم، رسد به کنار

دویبکر از بر تختی، روان به سان دو شاه
بساط چرخ مخطط ز سیر کلک سحاب
مه سپهر بزرگی، که بهر مجلس او
سپهر مکرمت و حلم و فضل، هاشم خان
اساس جود و سخا را بنان او، بانی
مُطیع خدمت او هر که از ضعیع و شریف
دلش به گاه سخن، غیرت دبیر سپهر
مسیر خامه او گر سبب نگریدی
سپاه فتنه آخر زمان کجا خفتی؟
به تیغ برق شگافد سحاب، تارک کوه
به لفظ رعد، قضا بانگ می زند بر ابر
غبار درگه وی را همی به دیده کشند
ز هی جبین مُبین تو، مشرق آمال!
ز هی رسیده به جایی، که خواجه گردون
جهان فضل تو از کائنات، بیرون است
شود چو ماه نهران، در شعاع مهر منیر
به دستگاه تو در جرم ماه مجمرسوز
نه آسمان را، از طوق خدمت تو گزیر
ز رشک نعل سمند تو، ماه نو بر چرخ
به جاه دولت گیتی ترا چه فخر، که هست
جناب پاک ترا در مقام فخر، بس است
سپهر مرتبتا!! درد خود کرا گویم؟
کنون دو هفته گذشته ست تا من از ره دور
درین دو هفته نپرسید، هیچ کس از من
ز خاص و عام ندیدم کسی، که فرق کند
ولی ترا چو بدیدم، به یاد آوردم
به یک سخن، که تو گوئی به خدمت سلطان
مگر ز شُرطه لطف تو زورق دل من

^۳ "نعش": کلمه عربی ست و در نجوم قدیم نام ستاره معین را داشته از جنس "بنات النعش کُیرا و صُغرا"

همیشه تا، که مُخَضَّرٌ^۴ بود ریاضِ سپهر ز ابر صُنْعِ خُداوند ایزد غَفَّار
ریاضِ بخت تو از جویبارِ لطفِ ازل
شگفته باد چو گردون، ز ثابت و سیّار

^۴ "مُخَضَّرٌ" (بر وزن "مکلف و مرتّب و مشرف و مسطح): به تشدید حرف سوم، در معنای "سرسبز"